

دیوار سکوت و بدبینی دوست

ادنا ثابت
(۱۳۶۱-۱۳۳۴)

ناصر مهاجر

در دوم تیر ماه ۱۳۳۴ به دنیا آمد؛ در بیمارستانِ باهرِ تهران. کوچک‌ترین فرزندِ خانواده‌ای بود که پیش از او دو دختر و دو پسر به دنیا آورده بودند. پدر و مادرش کرمانشاهی بودند. از یهودی‌های کرمانشاه؛ از آن گونه یهودی‌های دبیرستان رفته، درس خوانده و خودساخته‌ای که در آخرهای دهه‌ی ۱۳۱۰ به تهران کوچ می‌کنند و با کار و زحمت به رفاه می‌رسند. برای این‌ها که جذبِ بخش‌های مدرنِ اقتصادِ کشور و مناسباتِ مدرن می‌شدند، دینِ بیشتر به صورتِ اجرای برخی آداب و رسوم درآمده بود تا راهنمای شیوه‌ی زندگی. کم نبودند خویشانی که به بهائیت گرویده بودند؛ یا مسلمان شده بودند و به این ترتیب به مقام‌های مهم دولتی و اداری -حتّا وزارت- دست یافته بودند. پدرِ ادنا امّا به دینِ دیگری در نمی‌آید. گرچه بیشتر از یک بار در سال به کنیسا نمی‌رفت؛ آن هم برای دیدنِ دوستان. می‌گفت:

- من اعتقاد ندارم کنیسا کاری را درست می‌کند. آدم خودش کارش را درست می‌کند. نمایندگی‌ی اولین هواپیمای یونکر در ایران را هم او به دست آورد. اما آنرا نگه نداشت. سرانجام کارخانه‌ی هواکش‌سازی‌ی به راه انداخت که مدیریتش با پسرها بود؛ هر دو مهندسِ درس خوانده‌ی ایالاتِ متحده. امورِ مالی‌ی کارخانه و فروشگاه وابسته به آن را هم مادرِ ادنا بردوش داشت که زنی بود با کفایت. به دلیلِ گرفتاری‌های ناشی از کار امّا، نمی‌توانست چنان که دلش می‌خواست به دخترِ کوچکش برسد. می‌گفت:

- در واقع ثریا، دخترِ ارشدِ خانواده که شانزده سال از ادنا بزرگ‌تر بود، ادنا را بزرگ کرده. به دبستان "مادام ماریکا" فرستادندش. دبیرستان را امّا به "خوارزمی" رفت. درس‌خوان بود و همواره از شاگردانِ ممتاز. تأکیدِ خانواده بر اهمیتِ درس و دانشِ اندوزی، در دلبستگی‌ی زیادش

به کتاب و کتاب خوانی بی تأثیر نبود. سیزده چهارده ساله بود که بی دین شد. می گفت:

- مذهب، موجب اختلاف میان مردم می شود!

سال ۱۳۵۲ دبیرستان را تمام کرد و با معدل خوب، دیپلم ریاضی گرفت. همان سال در کنکور سراسری دانشگاه های ایران شرکت کرد و در رشته ی مهندسی مکانیک "دانشگاه صنعتی آریامهر" پذیرفته شد.

در دانشگاه مطالعه هایش جهت گرفت. هرآن چه در زمینه ی تاریخ و تکامل جامعه های بشری می یافت، می خواند. از این رهگذر بود که به ماتریالیسم تاریخی مارکس رسید و به سوسیالیسم و لزوم دگردیسی اجتماعی. به جنبش دانشجویی پیوست و با دانشجویان انقلابی آمیخت. مجذوب مبارزه ی چریک ها شد که در سال های ۵۲ و ۵۳ بر وجدان های آگاه - به ویژه دانشجویان - کارگر افتاده بود. همچون بسیاری دیگر از پیش آهنگان آن دوران از زندگی آسوده و آرام گذشت، به "خودسازی انقلابی" پرداخت و با تلاشی شبانه روزی خود را برای پیکار در صف مقدم نبرد آماده ساخت.

در پایان سال دوم دانشگاه است که خانواده اش او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی به لندن می فرستند. برای ادنا اما این سفر پوششی بود برای گسستن از خانواده، آغاز زندگی زیرزمینی و درآمدن به سلک انقلابی های حرفه ای. به همین خاطر وقتی خانواده برای پیوستن به او به انگلستان می رسند، اثری از ادنا نمی یابند. سرآسیمه و دلنگران به هردری می زنند، اما ره به هیچ کجا نمی برند و دست از پا درازتر به ایران باز می گردند. مادر حتّا به ساواک و شهربانی سر می زند و ماجرای ناپدید شدن دخترش را با آن ها در میان می گذارد. پس از این که اطمینان می یابند دستگاه اطلاعات و امنیت کشور هم آگاهی ای نسبت به وضعیت ادنا ندارند، یقین می کنند که در لندن است و به دلیلی خود را از خانواده پنهان کرده است. به بستگان و دوستان اما تنها می گویند:

- ادنا هنوز در لندن است.

در ایران بود. مخفیانه بازگشته بود و یک راست به "خانه ی تیمی" گام نهاده بود. کار چریکی اش اما دیر پا نبود. ضربه های ساواک به "چریک ها" در سال ۵۵ که به از بین رفتن رهبری این جریان انجامیده بود، از هم گسیختگی ی مهم ترین سازمان چریکی و افت چشمگیر عملیات تبلیغ مسلحانه، درستی ی این مشی را به زیر سؤال برده بود. انشعاب گروهی از چریک ها از "سازمان فدائی" و نفی ی "مشی مسلحانه" از سوی مجاهدین مارکسیست شده، بسیاری از هواداران پیشین چریک ها را به بازاندیشی و بازگشت به شکل های کلاسیک مبارزه ی سیاسی واداشته بود.

با آغاز جنبش توده ای علیه حکومت شاه، ادنا به کلی از مشی چریکی می گسلد و به "سازمان

پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" می‌گردد؛ همراه با شماری از همزمانانش. با این حال همچنان تا سرنگونی حکومت محمد رضا شاه پهلوی مخفی ست. در این زمان است که همچون بسیاری دیگر از مبارزانی که زندگی مخفی می‌کردند، به تماس مستقیم با خانواده اش برمی‌آید و پس از سه سال و نیم به سراغ شان می‌رود. در همان اولین تماس به آن‌ها می‌گوید:

- ما پیروز شدیم. خمینی هم موندگار نیست و به زودی حکومتی از کارگران و زحمتکشان سرکار می‌آید.

به رغم مخالفت خانواده، با یکی از همزمان دیرینش ازدواج می‌کند؛ با عباس سلیم آرومی. برخلاف ادنا که در تهران و در خانواده‌ای مرفه بار آمده بود، عباس اهل مشهد بود و فرزند رنج. چون ادنا اما خود را از قید ارزش‌ها و آموزش‌های خانواده برکشیده بود و به روشنفکری انقلابی فرا روریده بود. چه بسا به همین خاطر هم آن دو توانستند، به رغم همه‌ی اختلاف‌های طبقاتی و فرهنگی، رابطه‌ای زیبا داشته باشند و تا لحظه‌ی مرگ دلبند یک دیگر بمانند.

عباس، عضو کمیته‌ی تهران "سازمان پیکار" بود و ادنا به خاطر دانش سیاسی چشمگیر و توان بالای تئوریک، به عضویت "کمیته‌ی ترویج" بخش کارگری "سازمان پیکار" درآمد. ذهن منظمش، قدرت بیان و شور مبارزاتیش، او را در زمره‌ی انگشت شمار زنانی قرار می‌داد که به رده‌های بالای "سازمان پیکار" راه یافته بودند و مسئولیت‌های زیاد و مهمی بر دوش داشتند. در سال ۱۳۶۰ که بحران "سازمان پیکار" سر باز کرد، ادنا از رهبران گرایشی بود که باور داشت انقلاب آینده‌ی ایران، سوسیالیستی ست.

جدل‌های نظری این دوره به جایی نرسید. جمهوری اسلامی مجال نداد. سرکوب لجام گسیخته و وحشیانه‌ای را که پس از خرداد ۱۳۶۰ به اجرا گذاشت، دامن "سازمان پیکار" را هم گرفت. عباس جزو اولین کادرهایی بود که دستگیر شد. به او امان ندادند و به سرعت اعدامش کردند. پس از مدتی، ادنا به دام افتاد. او را سخت شکنجه کردند. شکنجه‌ها را تاب آورد. به امید بهره‌برداری و ترویج دیدگاه‌هایش، لیکن به انجام یک مصاحبه‌ی کوتاه رادیویی رضایت داد؛ مصاحبه‌ای که هرگز پخش نشد و تنها مورد بهره‌برداری مسئولان زندان قرار گرفت. درست در آستانه‌ی نوروز ۱۳۶۱.

پیش از آن که به بند بازگردانندش، خبر را در بوق گذاشتند و در میان هواداران "سازمان پیکار" پخش کردند که:

- ادنا ثابت وا داده و همکاری کرده.

این شایعه، در آن فضای پُر از بیم و بدبینی پا گرفت و دست‌آویزی شد برای "بایکوت" ادنا و نیز یکی از همزمانانش از سوی هم‌بندیان. و این برای ادنائی که با جسمی در هم شکسته و روحی خسته، دوران دشوار بازجوئی را با امید پیوستن به یاران پشت سرگذاشته بود، ضربه‌ای

مهلک بود. نتوانست، نمی توانست آوارِ آن دیوارِ سکوت و بدبینی را تحمل کند که بر جانِش فرود آمده بود. به همبندی خود گفته بود:

- آن دیوارِ سکوت و بدبینی ی دوست، از شکنجه ی دشمن عذاب آور تر بود.
پس از چندی امّا، حقیقت به سوی بند راه می گشاید و ادنا مجال آن می یابد که آخرین هفته ی زندگی اش را در گفتگو با یاران بگذراند و واپسین باورها و برداشت هایش را به آنها بگوید.

به درستی دانسته نیست چه روزی ادنا را اعدام کردند. سحرگاه یکی از روزهای اولِ تابستان ۱۳۶۱ از بند می برندش. یکی از هم بندیانش او را چنین به یاد می آورد:

- چشمانِ آبی اش برق می زد؛ رخسارِ گرد و مهتابی اش زیبا تر از همیشه می نمود. تبسمِ خُشکی به هنگامِ بدرود با یاران بر چهره ی تکیده و مغرورش پدیدار شد؛ تبسمی که از به پایان رسیدن زندگی ی پر شور خبر می داد. زندگی ی که در راه مبارزه برای آینده ی بهترِ انسان ها گذشته بود.

پس از آن سحرگاهِ دردآلودِ پائیزی، دیگر خبری از ادنا نبود. کوشش های خانواده اش نیز راه به جایی نبرد و اثری از او دیده نشد. مسئولانِ زندان و مقاماتِ جمهوری اسلامی نمی خواستند هیچ سرنخی از ادنا به دست دهند. خانواده اش اما دست بردار نبودند. دست به دامنِ سازمان های بین المللی شدند و سرانجام خبر گرفتند که این بار ادنا برای همیشه از میان رفته است. ■